
❖

کودکی در دوردست

❖

رمان

جهدیت کر

ترجمه‌ی

روح‌انگیز شریفیان



آسارات فروارید

قالیچه دقیقاً همان رنگ قرمزی بود که دنبالش می گشت. نه نارنجی پررنگ و نه ارغوانی تند، رنگ زیبای درخشان بین آن دو که پیدا کردنش آسان نبود چه جلوه‌ای در اتاق ناهارخوری‌شان خواهد داشت!

آنا به فروشنده گفت: این را برمی دارم.
معلوم بود آن روز، روز شانسش است.

درحالی که به دنبال مرد فروشنده می رفت، نگاهی به انعکاس تصویر خودش در ویتترین شیشه‌ای مغازه که پر از رومیزی بود، انداخت. پالتوی سبزش که عاریه نبود بلکه خودش خریده بود، بر تنش جلوه‌ای ساده و زیبا داشت. دستمال گردن ابریشمی طرح‌دار، موهای قشنگ کوتاه شده و حالت پراعتما‌دش به فروشگاهی که در آن بود می آمد. فکر کرد: این روزها درست مثل یک خانم متشخص انگلیسی که به خرید آمده، هستم.

درحالی که چک را می نوشت و فروشنده اسم و آدرسش را برای فرستادن قالیچه یادداشت می کرد، ریچارد را در حال دیدن قالیچه تصور کرد.

قالیچه تقریباً مبلمان آپارتمان شان را کامل می کرد. تنها چند چیز جزئی مثل کوسن و آباژور لازم داشتند، و اگر ریچارد فیلمنامه اش را زود تمام کند، می توانند آن ها را با هم انتخاب کنند، که متوجه شد فروشنده روی اسمش روی چک، مکث کرده.

- ببخشید خانم. این اسم نسبتی با آقای که برای تلویزیون سریال می نویسد، دارد؟

آنا گفت: شوهرم است. و همان لبخند مغرورانه و ابلهانه ای که روی صورتش نقش می بست را حس کرد. فکر کرد مسخره است. دیگر باید تا حالا به آن عادت کرده باشم.

فروشنده که صورتش از هیجان سرخ شده بود گفت: واقعاً؟ باید به زخم بگویم. می دانید ما همه ی برنامه های او را نگاه می کنیم. خانم، او این ایده ها را از کجا می آورد؟ آیا شما هم در نوشتن کمکش می کنید؟

آنا خندید: نه، او به من کمک می کند.

- واقعاً؟ پس شما هم می نویسید؟

آنا پیش خودش گفت: اصلاً نباید شروع می کردم؟

- من در تلویزیون کار می کنم و فقط نمایشنامه های کوتاهی را که دیگران نوشته اند دوباره نویسی می کنم. و اگر جایی گیر کنم، وقتی شوهرم به خانه برمی گردد، از او می پرسم.

فروشنده، نگاهی به او انداخت و گفت: سال پیش وقتی آن سریال بلند او را در تلویزیون نمایش می دادند، من و زخم شنبه شبها به خاطر آن در خانه می ماندیم. فکر می کنم خیلی ها مثل ما همین کار را می کردند. خیلی پرهیجان بود، اصلاً مثل چیزهایی که تا حالا دیده بودیم نبود.

آنا سرش را تکان داد و لبخند زد - آن نوشته اولین موفقیت بزرگ ریچارد بود.

گفت: ما هم به خاطر آن ازدواج کردیم.